

چشم‌های بابام برق می‌زد.  
دادخواه گفت:

- آن‌هایی که آزاد شده بودند بخاطر آن‌هایی که آزاد نشده بودند، اعتراض می‌کردند و زندان را ترك نمی‌کردند و زندانیان در بند پیام می‌داند: برادرها، خواهرهای مبارز! آزادتان مبارك، بروید و برای آزادی ما مبارزه کنید، مشتهای شما، این دیوار را خراب خواهد کرد.

مادرانی که فرزندانشان شهید شده بودند برای جوانان آزاد شده گل و نقل آورده بودند و از آن‌ها بجای فرزندانشان استقبال می‌کردند، این‌ها فرزندان همهٔ پدران و مادرانی هستند که برای وطنمان شهید داده‌اند.

حسّ می‌کردم، ذره ذره دلم بزرگ می‌شود و می‌توانم تمام این‌ها را توی دلم جا بدهم، می‌توانم توی این شب‌های پر صدا، توی این روزهای شهادت و شجاعت بجای نشستن پشت نیم کت سرد مدرسه و کلاس‌های در بسته، درس‌های حسابی یاد بگیرم.  
درسی که هیچوقت توی مدرسه به ما نداده بودند. و از دادخواه‌ها یاد بگیریم که چرا ظلم وجود دارد.



آن شب تا نیمه‌های شب خوابم نبرد. توی جایم می‌لولیدم، از این طرف به آن طرف می‌غلطیدم و صداها توی سرم طنین می‌انداخت و صدای خودم را بلند می‌شنیدم و حرف‌های دادخواه را بیاد می‌آوردم. و وقتی هم خوابم برد. خواب دیدم، روی دیواری ایستاده‌ام. دیوار وسط زمین و آسمان است، بدون تکیه بر جایی، روی دیوار روبرویم پنجره‌ای بود که میشد آن طرف را دید،

جمعیت زیادی جمع شده بودند.

نصف راه تاریک بود و نصف دیگرش روشن با چلچراغهای اعیانی، کاغذهای رنگین از هوا آویزان بود، بادکنکهای رنگارنگ توی هوا تکان می خوردند. صدای ساز و آواز گوش را کرمی کرد. در طرف تاریک سکوت مطلق بود، ناگهان چند جوان که مشتهای دست ترك خورده خود را گره کرده بودند، با دست دیگر تخته‌ای را که روی شانه‌شان بود گرفته بودند. روی تخته جوانی رنگ پریده، خوابیده بود، سوراخ بزرگی روی قلبش بود، و خون تازه‌ای روی بدنش ماسیده بود. ناگهان سکوت درهم شکست، مردمی که بی تفاوت به چراغ‌ها نگاه می کردند، بی تفاوت آهنگ گوش خراش را گوش می کردند، برگشتند، فریاد جوانان سکوت را شکست، تخته را بین مردم به زمین گذاشتند، همه نگاه کردند: این جوان فرزند یکی، برادر یکی، شوهر یکی، دوست یکی، همسایه یکی شاگرد یکی، معلم یکی، و هم سفر و هم راه یکی دیگر بود.



همه او را می‌شناختند نگاهش کردم. من هم او را می‌شناختم. شکل پدرم بود، شکل آقای دادخواه بود، شکل عموباقرم بود و شکل دایی جوادم و شکل کسی که دیشب از پشت بام روبرو فریاد می‌زد «راه ما راه شماست - مردم به ما ملحق شوید».

مردمی که تا آن موقع بی تفاوت مثل عروسک‌های کوکی راه می‌رفتند. شکل گرفتند، فرم گرفتند، نگاهشان حالت گرفت، شدند شکل آقای دادخواه، شکل همسایه روبروئیمان که فریاد می‌زد و شکل جوانی که روی تخته خوابیده بود.

دست‌هایشان را به آسمان بلند کردند، نعره زدند، چنان نعره‌ای که صدای زشت خواننده را قطع کرد، چراغ‌ها شروع به لرزیدن کردند، بادکنک‌ها از وحشت ترکیدند و کاغذ رنگی‌ها تکه تکه شدند، و در مدتی کوتاه تمام چراغ‌ها خرد شد و تمام راه توی تاریکی فرورفت. مردم فریاد می‌زدند، ما از پا نمی‌نشینیم.

ناگهان جمعیت به بالا نگاه کردند، من آن بالا ایستاده بودم، جایی

که به هیچ جا تعلق نداشت، وسط زمین و آسمان، یکی دستش را  
دراز کرد و گفت:

«به ما به پیوند، به ما به پیوند.»

از خواب پریدم، خیس عرق بودم، هنوز صداها توی گوشم بود و  
صدای خودم را می شنیدم، بلند شدم، با عجله روپوشم را پوشیدم،  
مادرم با تعجب پرسید:

- کجا؟

- به مدرسه می روم.

- تو که گفתי تعطیل شدیدی.

تو چشم مادرم نگاه کردم،

- مادر! چطور به تو بفهمانم که چه حالی دارم؟ چطور در خانه

بمانم، چطور درس بخوانم، چه بخوانم؟ هر گوشه شهر هر گوشه‌ی

وطن ما مدرسه بزرگی است.



ذره‌ای ترس در من نبود، می‌رفتم  
که اولین قدم را بردارم و فریاد  
اعتراضم را توی تمام شهر پخش کنم.



انتشارات ستاره

مرکز پخش : انتشارات کتیبه - شاهرضا - خیابان فروردین - تلفن ۶۶۳۵۸۸

۳۰ ریال